

قمار باز

شعر از محمود درویش
ترجمه سید احسان موسوی
برگرفته از نگاه نو شماره ۷۹ / آبان ۱۳۸۷ - چاپ تهران

کیستم من تا با شما بگویم
این را که می گویم؟
من نه سنگی بودم که آب هایش پرداخته باشند
و صورتی شوم
نه قصبی که بادهای روزنی نهند بر آن
و نیی شوم

من قمار بازم
گاه برنده گاه بازنده
مانند شمایم
یا کمی کم تر
کنار چاه زاده شدم
با سه درخت تنها
که چون زنان راهب بودند
نه هلهله ای در کار بود نه قابله ای
و کاملاً تصادفی نامی یافتم
و به خاندانی منسوب شدم
کاملاً تصادفی
و نشان ها و صفاتشان را به ارث بردم
و بیماری هایشان را:
نخست - اشکالی در رگ ها
و فشار خون بالا
دوم - شرم در سخن گفتن با مادر
و پدر
و پدر بزرگ - ریشه
سوم - امید به درمان سرماخوردگی
با فنجان بابونه ی داغ
چهارم - ملال از سخن گفتن در باره آهو
و چکاوک
پنجم - بیزاری از شب های زمستانی
ششم - شکست ناس آوردن تجربه ی آوازخوانی

من در آنچه بودم هیچ نقشی نداشتم
کاملاً تصادفی بود که پسر شدم...
و تصادفی بود که ماه دیدم
چنان کمرنگ که گویی لیمویی است دخترکان شب بیدار را می آزارد
و هیچ تلاشی نکردم
که یک خال
در پنهان ترین اندام های تنم
بیابم!

ممکن بود من نباشم
ممکن بود پدرم، تصادفاً
با مادرم همبستر نشده باشد
یا ممکن بود خواهرم باشم
که جیغی کشید و مرد
و هرگز نفهمید که لحظاتی زنده بوده است
و ندانست مادرش کیست
یا ممکن بود آن تخمی باشم که شکسته است
پیش از آنکه جوجه کبوترها سر از تخم بیرون برآرند

کاملاً تصادفی بود
که از حادثه تصادف اتوبوس زنده ماندم
چرا که از اتوبوس مدرسه جا مانده بودم
چرا که شب، داستانی عاشقانه خوانده بودم
و هستی و نیستی را از یاد برده بودم
در نقش نویسنده ی داستان در آمده بودم
و در نقش معشوق - نقشی سالم
پس شهید عشق داستانی بودم
و زنده مانده ی تصادف.

با دریا شوخی ندارم
اما پسری بی پروایم
از همان ها که عاشق پرسه زدن در فریبندگی آب اند
ندا می دهد: بیا! جلوتر بیا!
در نجات از دریا هم نقشی نداشتم
مرغ ماهیخوار آدم واری نجاتم داد
دیده بود که موج ها در دامم انداخته و دستانم را فلج کرده اند.

اگر در خانه مان شمالی بود

و رو به دریا نبود
چه بسا دیوانه ی معلقات جاهلی نمی شدم
وگر نظامیان آتش روستا را ندیده بودند
که شب را به کوره ی نان پزی می پختند
اگر پانزده شهید
سنگرها را باز ساخته بودند
اگر آن مزرعه قطع نشده بود
چه بسا زیتون شده بودم
یا معلم جغرافی
یا مورشناس
یا پژواک بان!

کیستم من تا با شما بگویم
این را که می گویم؟
بر در کنشت
فقط تاس قماربازم
میان شکار و شکارچی
و بردم
و جایزه ام آگاهی بیشتر بود
نه تا از شب مهتاب کام جویم
که تا کشتار را ببینم.

کاملاً تصادفی نجات یافتم
کوچکتر از هدف گلوله بودم
و بزرگتر از زنبوری
که میان گل‌های نرده ها بال می زد
[و بسیار ترسیدم بر برادرانم و پدرم
و ترسیدم بر زمانه ای شیشه ای]*
برای گربه ام ترسیدم
برای خرگوشم
و بر ماه جادوگر که بالای مناره بود
مناره بلند آن مسجد
و بر انگورهای داربست مو
که مانند پستان های سگ مان
آویخته مانده است....
ترس مرا با خود می برد
و من، پابرهنه، او را
و از یادم رفته بود
همهء خاطره های کوچک

از آنچه فردا می خواستم - دیگر فرصتی برای فردا نماند.

می روم / می شتابم / می دوم / بالا می روم /
فرود می آیم / فریاد می کشم / زوزه می کشم / پارس می کنم /
صدا می زنم / زاری می کنم / سرعت می گیرم / کند می شوم /
عاشق می شوم / سبک می شوم / خشک می شوم / می گذرم /
پرواز می کنم / می بینم / نمی بینم / می لغزم /
زرد می شوم / سبز می شوم / آبی می شوم / جدا می شوم /
می گریم / تشنه می شوم / خسته می شوم / گرسنه می شوم /
می افتم / بر می خیزم / می دوم / فراموش می کنم /
می بینم / نمی بینم / به یاد می آورم / می شنوم /
نگاه می کنم / هذیان می گویم / خیال می کنم / پچ پچ می کنم /
فریاد می کشم / باز می مانم / می نالم / دیوانه می شوم /
می مانم / کاسته می شوم / افزوده می شوم / فرو می افتم /
صعود می کنم / هبوط می کنم / خون ریزی می کنم /
و از هوش می روم
خوشبختانه از گرگ ها
خبری نشد
یا کاملاً اتفاقی
یا از ترس نظامیان.

من در زندگی خود نقشی ندارم
جز این که وقتی سرودش را به من آموخت
گفتم: آیا باز هم هست؟
و چراغ اش را برافروختم
از آن پس کوشیدم نورش را میزان کنم...

ممکن بود پرستو نباشم اگر
باد چنین خواسته بود
که باد بخت مسافر است...
شمالیدم، شرقیدم، غربیدم،
اما سرزمینم جنوب بود
پس به مجاز پرستویی شدم
که بهار - پاییز
بر فراز خاکستر خود
پرواز می کند...
پرهام را در ابر دریاچه تعمیر می دهم
وسلامی می کنم طولانی
به ناصری که نخواهد مرد

روح خدا در اوست
و خدا بخت پیغمبران است...

و خوشبختانه در همسایگی خدا زیستم

و صلیب، بدبختانه،
از ازل، نردبان ما به فرداهایمان بوده است!

کیستم من تا با شما بگویم
این را که می گویم؟
کیستم من؟

ممکن بود الهامی به من نشود
که الهام بخت تنهاییان است
شعر تاسی است که قمارباز
بر صفحه ای از تاریکی می اندازد
می درخشد، شاید هم ندرخشد
و سخن فرود می آید
چونان پری بر شن.

مرا در شعر نقشی نیست
جز فرمانبری از وزنش:
جنبش حواس
حسی حسی را تعدیل می کند
و حدسی معنایی می آفریند
و بی هوشی در پژواک واژه ها
و تصویر خودم که جا به جا شده
از خودم با دیگری
و اعتماد به نفسم
و حسرت سرچشمه.

مرا در شعر نقشی نیست
اگر الهام قطع شود
و الهام بخت زیردستان است
اگر تلاش کنی.

اگر در راه سینما نبودم
چه بسا عاشق دختری نمی شدم که پرسید:

ساعت چند است؟

ممکن بود دو رگه نباشد، آن چنان که بود
یا خاطره ای گنگ از دوردست ها ننماید...

این گونه است که واژه ها زاده می شود
دلم را تمرین می دهم
که دوست بدارد
و گل و خار را با هم در خود جای دهد

واژه هایم عرفانی است و
خواست هایم جسمانی
و این که هستم نخواهم بود
مگر آن که من و زنانگی
در من جمع شود.

ای عشق! چیستی تو؟ چه قدر خود هستی و خود نیستی؟
ای عشق! بر ما توفان و رعد بباران
تا آن گونه شویم که تو می خواهی.
ما راه حل های آسمانی برای زمین بسیار داریم
تو در راهی جاری شو که هر دو را سیراب کند.

تورا - چه خود بنمایی چه پنهان بمانی -
شکلی نیست
وما دوستت داریم آن گاه که
تصادفی عاشق می شویم.
تو بخت بیچارگانی.

بخت یارم نبود که بارها از مرگ عاشقانه نجات یافتم
و خوشبختانه هنوز آن قدر شکننده ام
که این را تجربه کنم

عاشق کارکشته در دل می گوید
عشق دروغ راستین ماست
دخترک عاشق می شنود
و می گوید: عشق همان است،
در رفت و آمد
مانند طوفان و رعد

به زندگی می گویم درنگ کن! منتظرم باش
تا درد در پیاله ام خشک شود...
در باغ گل هایی هست برای همه
و هوا تاب جدایی از گل ندارد
منتظرم باش مبادا بلبلان از من بگریزند و
نغمه را اشتباه بخوانم/
نوازندگان در میدان تارها را کوک می کنند
تا آواز جدایی بخوانند
درنگ کن!
مختصرم کن
مبادا سرود طولانی شود
و خارج بخوانم،
فقط فرصتی تا بخوانم:
«زنده باد زندگی!»
آرام تر!
در آغوشم گیر تا باد
نپراکندم/
حتی بر فراز باد هم الفبا از یادم نمی رود.

اگر برفراز کوه نایستاده بودم
به آشیان عقاب دل خوش می شدم
هیچ نوری بالاتر نیست!
اما حشمتی چنین با تاجی زرین
آبی بی نهایت
دشوار - دیدار است:
تنها در آن تنها می ماند
و نمی تواند با گام هایش پایین بیاید
نه عقاب راه می رود
نه انسان پرواز می کند
آنک قله ای دره مانند!
آنک انزوای بلند کوه!
در آنچه شدم یا خواهم شد
هیچ نقشی ندارم
هرچه هست بخت است
و بخت را نامی نیست
گاه آن را آهنگر سرنوشت می خوانیمش
گاه نامه بر آسمان
یا نجار تخت نوزاد
و تابوت نومرده

در اسطوره ها نوکر خدایانش می خوانیم
ما خود آن همه در باره شان نوشتیم
و خود به المپ پناه بردیم...
پس سفالگران گرسنه آنها را باور کردند
و زرگران برآماسیده شکم تکذیبمان کردند
بیچاره نویسنده که در صحنه نمایش
فقط خیال واقعی است.

پشت پرده اما داستان دیگری است
کسی نمی پرسد چه وقت؟
همه می پرسند چرا و چگونه و کی؟

کیستم من تا با شما بگویم
این را که می گویم؟

ممکن بود نباشم
یا راهزنان قافله را بزنند
و خانواده پسری را از دست دهد
همان که اکنون
این اشعار را می نویسد
حرف به حرف
قطره به قطره
پشت این میز
با خونی سیاه
که نه جوهر کلاغ است
نه صدای آن
بلکه شب است
چکیده ی تمام شب
قطره به قطره
در دستان بخت و اقبال
ممکن بود شعر سود بیشتر کند
اگر او شانسه به سری نبود بر دهانه دره ی ژرف
چه بسا با خود می گفت اگر کسی دیگر بودم
باز همین بودم که هستم.

چنین نیرنگ می زنم:
نارسیس زیبا نیست هر چند خود چنین می پندارد
اما آفرینند گانش او را گرفتار آینه اش کردند

پس بسیار در خود خیره شد
در آن هوای نمود...
اگر توانسته بود دیگران را ببیند
عاشق زنی می شد که به او خیره شده بود
و گوزن ها را از یاد برده بود
آنها را که در میان زنبق ها و گل های سرخ می تاختند
فقط اگر کمی با هوش بود
آینه را می شکست
و خود را می دید که چقدر با دیگران یکی است...
اگر آزاد بود اسطوره نمی شد...

سراب نقشه ی مسافر است در بیابان ها
اگر سراب نبود
مسافر پیش نمی رفت
تا آب بیاورد.
فریاد می زند: آب!
لولهنگ آرزوها به یک دست
و دست دیگر بر کمر
قدم بر شن ها می کوبد
تا برکه را در حفره ای جمع کند
و سراب فریبنده صدایش می زند:
بخوان! اگر خواندن می دانی
بنویس! اگر نوشتن می توانی.
می خواند: آب، و آب، و آب.
بر شن ها می نویسد:
اگر سراب نبود زنده نمانده بودم.

بخت یار مسافر است که
امید جفت نومییدی است
یا شعر فی البداهه اش.

وقتی آسمان خاکستری است
وشاخه گلی ناگهان
از شکاف دیوار سر برآورده
نمی گویم: آسمان خاکستری است.
بلکه به شاخه گل چشم می دوزم
و با او می گویم: چه روزی است امروز!

در آستان شب

با دو دوست می گویم:
اگر باید خوابی دید
بگذار مثل ما باشد... و ساده
مثل آن که دو روز دیگر با هم شام می خوریم
ما سه نفر
و راست بودن خوابمان را جشن می گیریم
که تا دو روز دیگر
ما سه، سه نفر خواهیم ماند
و از ما کاسته نخواهد شد
پس سور سونات ماه بگیریم و
تسامح مرگ را
که شاد دیدمان و
چشم فرو پوشید!

نمی گویم زندگی در دوردست ها حقیقت است و جای ها همه توهمی بیش نیست
فقط می دانم که همین جا می توان زیست.

و کاملاً تصادفی زمین مقدس شد
زیرا برکه ها و کشتزارها و درختانش
نسخه ای از بهشت برین اند
یا زیرا پیامبری بر آن راه رفت**
و بر فراز سنگی نماز خواند
و سنگ به گریه افتاد
و تپه از عظمت خداوند
فرو ریخت و از هوش رفت.

و کاملاً تصادفی سرایشی دشتی در شهری
موزه ی پوچی ها شد...
زیرا آنجا هزاران سرباز از هر دوسوی جبهه جان باختند
در دفاع از رهبرانی
که فریاد می زدند: به پیش!
و خود در چادرهای حریری
چشم انتظار غنایم بودند...
هنوز سربازان جان می بازند
و هنوز هیچ کس نمی داند
چه کسی پیروز میدان است!

و برخی روایت گران
کاملاً تصادفی زیستند و گفتند:

اگر کسانی دیگر کسانی دیگر را شکست داده بودند
تاریخ دیگر می شد

سبز می خواهمت. ای زمین! سبز!
سیبی غلتان در نور و آب.
سبز
شبت سبز.
بامدادت سبز.
با مهربانی بکاری ام...
با مهربانی دست مادری، در مشتت هوا.
من یکی از بذره‌های سبز توام.
آن شعر شاعری یگانه ندارد
ممکن بود عاشقانه نباشد...

کیستم من تا با شما بگویم
این را که می گویم؟
ممکن بود آن که هستم نباشم.
ممکن بود این جا نباشم...

ممکن بود صبح زود
با هواپیما سقوط کنم
خوشبختانه صبح ها دیر از خواب بیدار می شوم
و به پرواز نرسیدم
ممکن بود شام و قاهره را نبینم
موزه لوور را نبینم
شهرهای افسونگر را نبینم

ممکن بود اگر آرام تر راه می رفتم
تفنگی
سایه ام را از روی درخت سدر شب بیدار مانده قطع کند

ممکن بود اگر تندتر راه می رفتم
ترکش ها
به خاطره ای گذرایم تبدیل کنند

ممکن بود اگر بیشتر خواب می دیدم
حافظه ام را از دست بدهم.

خوشبختانه تنها می خوابم

و به تنم گوش می سپرم
و نبوغم در کشف دردها را باور می کنم
و ده دقیقه قبل از مرگم
پزشک را صدا می زنم.
ده دقیقه کافی است تا
کاملاً تصادفی زنده بمانم
و پندار نیستی را ناکام گذارم.

کیستم من که پندار نیستی را ناکام گذارم؟
کیستم من؟ کیستم من؟

-
- محمود درویش، لاعب النرد، مجله الکلمه، شماره ۲۰، اوت ۲۰۰۸
 - به نظر می رسد که این شعر واپسین شعر منتشر شده محمود درویش است.

* این دو سطر داخل گروه در ترجمه افتاده بود و در تکثیر اینترنتی افزوده شد، با پوزش از مترجم محترم.

** [دقیق این سه سطر چنین است:

نه از آن رو که برکه ها و کشتزارها و درختانش

نسخه ای از بهشت برین اند

بل از آن رو که پیامبری بر آن راه رفت...] (توضیح ویراستار)

- ویدئو: محمود درویش در رام الله (فلسطین) این شعر را می خواند:

<http://video.google.com/videoplay?docid=۶۰۵۸۳۲۶۳۶۲۲۷۵۵۶۳۵۱۸#>